



رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای منادی و پشتیبان همیشگی اتحاد اسلامی و وحدت شیعه و سنی هستند و همواره بر این موضوع اصرار ورزیده‌اند. امسال نیز ایشان در دیدار مهمانان کنفرانس وحدت اسلامی و جمعی از مسئولان نظام در دوم آبان ۱۴۰۰، اتحاد مسلمانان را یک فریضه قطعی قرآنی و وحدت و اتحاد مسلمان‌ها را یک امر اصولی و غیرتاکتیکی و هم‌افزایی مسلمان‌ها را لازم اعلام نمودند.یکی از مهم‌ترین مظاهر و نمادهای وحدت و اتحاد اسلامی، شهدای اهل سنت هستند که در راه اسلام و انقلاب اسلامی و نظام جمهوری اسلامی ایران ایثار و از جان گذشتگی نموده‌اند. وجود ۱۱ هزار شهید اهل سنت در کشور گواهی است بر این حقیقت درخشان و پرافتخار و غرورانگیز. یادی می‌نماییم از چند شهید عزیز اهل سنت کشورمان.

شهدای روحانی اهل سنت

ماموستا اقبال بهمنی، رئیس‌مرکز بزرگ اسلامی شهرستان سمنندج، در نشست تکریم و تبیین نقش شهدای روحانی اهل سنت در حفظ و نشر ارزش‌های اسلامی و انقلابی که در بهمن ۱۳۹۹ برگزار شد، گفته بود:

بسیاری از بزرگان ما در زمان طاغوت گرفتار ساواک شدند. ماموستا ملاصالح خسروی مدتی توسط ساواک زندانی شد و هر دو گوشش سوراخ‌های بزرگی داشت. همسرش تعریف می‌کرد یکبار دخترم روی پای پدر نشسته و پرسیده بود

شهدای اهل سنت

نماد وحدت و اتحاد اسلامی

این سوراخ‌ها برای چیست؟ ماموستا جوابی نداد، ولی من می‌دانستم در زندان به گوش‌هایش وزنه سنگین اوزبان کردند تا نام مبارزان انقلابی علیه رژیم پهلوی را لو بدهد. برخی از این عملی بزرگوار برای برپایی و زمینه‌سازی حکومت اسلامی در رژیم طاغوت مبارزه کردند و مجبور به مهاجرت شدند و مدت‌های طولانی در زندان بودند.

ماموستا بهمنی علمای اهل سنت را منشأ خیر و برکت و ترویج اندیشه‌های اسلامی دانست و بیان کرد: در بسیاری از خدمات اجتماعی همچون ساخت مسجد و مدرسه شرکت داشتند و مرجعی برای مردم منطقه محسوب می‌شدند. ماموستا عرب منبری توسط ضدانقلاب چندین بار تذکر گرفت که دست از کار خیر بردار، زمانی که توجهی نکرد او را جلوی چشم زن و بچه‌ها بستند و ابتدا چشم راست، سپس چشم چپش را درآوردند و او را به رگبار بستند به این بهانه که می‌خواست به مردم خدمت کند. با شروع دفاع مقدس در برپا کرن سازمان پشمرگان مسلمان کرد همکاری داشتند. شهید ماموستا یبانی یکی از این افراد بود که برای حفاظت از یادگان و بیمارستان‌ها تلاش کرد و در نیمه شبی به خاتمش حمله شد و او را جلوی زن و بچه‌اش به شهادت رساندند. در این حادثه یکی از بچه‌های ماموستا به مدت هفت سال زبانش بسته شده. ماموستای دیگری را بسا کتاب‌های داخل خانه‌اش آتش زدند و او این مجاهد روحانی اهل سنت کردستان را به خاطر طرفداری از نهضت امام خمینی(ره) به شهادت رساندند. ملاحیدر فهیم در سن ۸۲ سالگی به شهادت رسید. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد که ملاحیدر همیشه می‌گفت از بچگی دوست گرمی‌ان را زد که شده، حرم بود و در راه خدا شهید شود. آخر عمرش گفته بود دو تا از خواسته هایم اجابت شد، احتلا به سومی نمی‌رسم. ضد انقلاب این پیرمرد را ده روز در کوه‌های اورامانات گرداندند تا فقط فتوا دهد که کار گروهک‌های ضدانقلاب درست و نظام اسلامی باطل است. ایشان حرف ملامحمد گرمی‌ان را زد که می‌گفت جمهوری اسلامی و امام(ره) حق هستند و چنین فتوایی نمی‌دهد. ضدانقلاب او را در اولین روز محرم اسیر و در روز عاشورا در حال نماز به شهادت رساندند.

بهمنی با اشاره به وجود ۶۰ شهید روحانی اهل سنت در کردستان توضیحاتی درباره چگونگی شهادت آنان داد و گفت: روحانیون اهل سنت در چند جنبه شهید شدند. تعدادی از آنان در مسجد و محراب ترور شدند. عده‌ای در محل کار و همراه همسر و فرزند به شهادت رسیدند. ماموستا محمدی را داخل خانه ترور کردند. عده‌ای در جبهه به شهادت رسیدند و عده‌ای دیگر توسط بمباران رژیم صدام شهید شدند. ضدانقلاب تمام نشد و تا امروز ادامه داشته است. گروه‌های افراطی وهابی یکی از کارهای اصلی‌شان ترور شخصیت‌های علمی کردستان است. نمونه آن شهادت ماموستا شیخ‌الاسلام است که در مقدس‌ترین ماه یعنی ماه رمضان و لیله‌القدر در بهترین مکان یعنی مسجد همان‌طور که امام علی(ع) شهید شد، او را نیز به شهادت رساندند. امروز زنی علمای اهل سنت در این سنگر جانانه مبارزه می‌کنند و ایستاده‌اند.

شهید سبیل اخلاقی

شهید سبیل اخلاقی،نوجوان‌ترین شهید اهل سنت کشور است. شهید سبیل اخلاقی در سال ۱۳۵۲ در شهرستان نیکبهر در سیستان و بلوچستان دیده به جهان گشود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، علیرغم سن خیلی کم، وارد بسیج شد و فعالیت چشمگیری از خود نشان داد. در نگهبانی‌ها و مأموریت‌های محوله با تمام توان و علاقه حاضر می‌شد. عاشق امام خمینی و شیفته کنشورش بود و به مهربانی، روحیه تقوا و اخلاق نیکو در بین هم‌زمانش شناخته می‌شد. پانزده روز جنگید و در روز شانزدهم شربت شهادت نوشید. شهید سبیل اخلاقی در نهایت عشق و دلدادگی به معبود در ۱۹ بهمن ۱۳۶۶ در هورالعظیم با اصابت ترکش به قلب پاک و معشومش به شهادت رسید.

مادر شهید با افتخار اعلام می‌نماید:«خرسندم که او در راه دین اسلام و دفاع از خاک و وطنش شهید شد. سبیل راه شهدای اسلام را انتخاب کرده بود و چه سعادت‌ی بهتر از این.» وقتی از مادر شهید می‌پرسند که اگر باز هم نیاز شود، آیا اجازه می‌دهی که فرزندان‌ت برای مبارزه با برودن‌ها چشمتی پر از اشک می‌گویی؟ «چرا که نه، حتی خودم و پدر پیرشان هم برای دفاع از وطن، دین و عشق رهبر در این مسیر قدم بر می‌داریم.»
رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار اعضای ستاد برگزاری کنگره ملی شهدای استان سیستان و بلوچستان در مورد این شهید سرافراز فرمودند: «شما وقتی که می‌آیید، می‌گویید



کامران پور عباس

کامران پور عباس

یک پک بچه ستنی یازده، دوازده‌ساله در شلمچه برای دفاع از جمهوری اسلامی به شهادت میرسد، این بزرگ‌ترین خبر از وحدت و همدلی شیعیه و سنی در سیستان و بلوچستان است. این چیز کوچکی نیست، این مسئله خیلی مهمی است.»(۱۳۹۶/۱۱/۱۶)

شهید خالد حیدری

خالد حیدری نخستین شهید برون‌مرزی نیروی هوایی ارتش در دوران دفاع مقدس و شهید وحدت در استان آذربایجان‌غربی است. تندیس خلبان شهید خالد حیدری در کنار ماکت هواپیمایش در ورودی مهپاد نصب شده است. خالد حیدری، دوم آبان‌ماه سال ۱۳۲۹ روستای قلقله از توابع شهرستان مهاباد دنیا آمد. پس از طی دوره یک ساله مقدماتی در ایران، سال ۱۳۵۲ برای فراگرفتن دوره‌های تکمیلی به مدت دو سال به آمریکا اعزام شد و به‌عنوان خلبان شکاری به ایران بازگشت.

طریق اظهارات دوستان، و هم‌دوره‌ای‌ها، خالد حیدری به طور کامل و دقیق باینبند به انجام وظایف دینی و عبادی خود بود.۳۱ شهریورماه سال ۵۹ و پس از حمله همه‌جانبه رژیم بعثی، در نخستین حمله ۱۹۲ فروند هواپیمای عراقی به ایران حمله کردند. در انتقام این حمله، پایگاه عملیاتی بوشر نخستین حمله را انجام داد.حمله دوم هم برنامه‌ریزی شد. در تیم دوم، شهید خالد حیدری حضور داشت. هواپیماهایمباران شدیدی انجام دادند. آتش مهیب و انفجارهای عظیم در پایگاه کوث عراق بر پا شد و ضربه مهلکی بر دشمن وارد شد. در جریان این عملیات هواپیمای سروان خلبان خالد حیدری و محمد صالحی در اثر آتش انبوه دشمن تعدادش بهمیم می‌خورد و در رودخانه دجله در نزدیکی هدف دچار سانحه شده و سقوط می‌نماید. پس از گذشت ۳۲ سال در یک عملیات اکتشاف در یک قبرستان در شهر کوث، پیکر خلبان‌ها یافت گردید.

پس از آنکه پیکرهای این عزیزان به ایران بازگردانده شدند. پس از یک مراسم باشکوه، پیکر خالد حیدری به زادگاهش مهاباد انتقال داده شد و در کنار تندیس



مریم امین‌پور در ۱ فروردین ۱۳۳۲ در روستای ایرتوخانه از توابع شهرستان سقز متولد شد. بعد از دواج به اتفاق همسرش به شهرستان سقز مهاجرت نمود.

یکی از فرزند شهید ماجرای شهادت مادر در خردادماه ۱۳۴۳ ر چنین روایت می‌نماید: «آن روزها ما در شهر سقز اقامت داشتیم و چند روزی می‌شد که پدر بزرگم از زندان گروهک‌های ضد انقلاب آزاد شده بود. مادرم تصمیم گرفته بود که برای دیدن پدرش به روستای ایرتوخانه برود…همراه خواهر کوچکم و برادر شیرخواره‌ام به طرف روستای ایرتوخانه حرکت کرد.

گروهک‌های ضد انقلاب که با خانواده‌ما دشمنی داشتند، از حضور مادرم در روستای ایرتوخانه باخبر می‌شوند و به همین خاطر خانه پدر بزرگم را محاصره می‌کنند. مادرم که اصلاً سلامتی به همراه نداشته به اسارت نیروهای ضدانقلاب درمی‌آید. گروهک‌های ضد انقلاب مادرم را به همراه دو طفل معصومش از خانه بیرون می‌برند. اهالی روستای ایرتوخانه سد راه گروهک‌های ضد انقلاب می‌شوند تا مانع به اسارت بردن مادرم و خواهر و برادرم شوند. اما گروهک‌های ضد انقلاب سنگن‌گرا تر از این حرف‌ها بودند که بخواهند به التماس مردم، یک زن بی گناه را آزاد کنند.

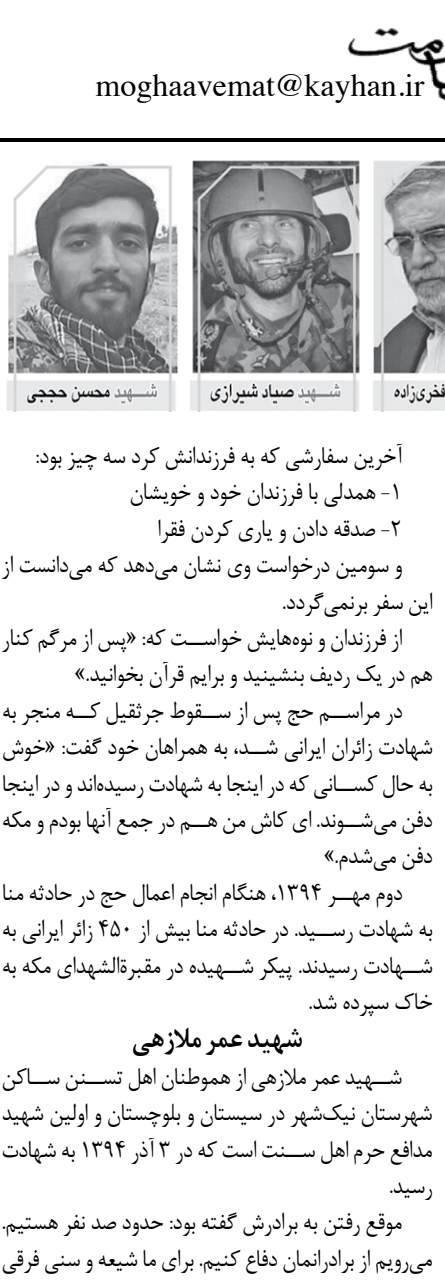
آنها در کنار روستا، برادر شیرخواره‌ام را از مادرم جدا می‌کنند و به خواهر کوچکم تحویل می‌دهند. آن‌ها از خدا بی‌خبرها مادرم را در برابر دیدگان خواهر کوچکم و برادر شیرخواره به شهادت می‌رسانند و از روستا متواری می‌شوند.

کریم امین‌پور پدر شهید مریسم امین‌پور نزدیک به دو ماه بعد از شهادت دخترش در ۴ مرداد ۱۳۶۲ در روستای سبزی برکان به اسارت گروهک‌های ضدانقلاب درمی‌آید و در همان جا تیرباران می‌شود. محمد امین‌پور برادر شهید مریم امین‌پور بعد از گذشت یک سال از شهادت خواهر و پدرش، در ۲۸ آبان ۱۳۶۶ در شهرستان سقز هنگام درگیری با گروهک‌های ضد انقلاب به شهادت می‌رسد.

بانوی شهید بی‌بی قور جانی



کامران پور عباس



آخرین سفارشی که به فرزندانش کرد سه چیز بود:
۱- همدلی با فرزندان خود و خوشاش
۲- صدقه دادن و یاری کردن فقرا
و سومین درخواست وی نشان می‌دهد که می‌دانست از این سفر بر نمی‌گردد.

از فرزندان و نوه‌هایش خواست که: «پس از مرگم کنار هم در یک ردیف بنشینید و برابم قرآن بخوانید.»
در مراسم حج پس از سقوط قزقلیل که منجر به شهادت زاتران ایرانی شده، به همراهان خود گفت: «خوش به حال کسانی که در اینجا به شهادت رسیده‌اند و در اینجا دفن می‌شوند. ای کاش من هم در جمع آنها بودم و مکه دفن می‌شدم.»

دوم مهر ۱۳۹۴، هنگام انجام اعمال حج در حادثه منا به شهادت رسید. در حادثه منا بیش از ۴۵۰ زائر ایرانی به شهادت رسیدند. پیکر شهید به مقبره‌الشهدای مکه به خاک سپرده شد.

شهید عمر ملازهی

شهید عمر ملازهی از هموطنان اهل تسنن ساکن شهرستان نیک‌شهر در سیستان و بلوچستان و اولین شهید مدافع حرم اهل سنت است که در ۳ آذر ۱۳۹۴ به شهادت رسید.

موقع رفتن به برادرش گفته بود: حدود صد نفر هستیم. می‌رویم از برادرانمان دفاع کنیم. برای ما شیعه و سنی فرقی ندارد، همه با هم هستیم.

پس از انتشار خبر شهادت عمر ملازهی، پدر شهید در گفت‌وگوهای مختلفی که با رسانه‌ها داشت، خیلی محکم بر مواضع اعتقادی‌اش ایستاد و شهادت پسرش را یک افتخار بزرگ دانست.

اسماعیل ملازهی در روز تشییع فرزندش محکم و استوار اعلام نمود: «راضی هستم به رضای خدا. شهادت دست خداوند است. خداوند از نیت‌های انسان‌ها آگاه است. خوشحالم که حالا من هم پدر شهید هستم. مسلمان‌ها با هم برادرند. شیعه و سنی برادرند و هر دو مورد ظلم داعش هستند. کسی که نظری خلاف این داشته باشد، باعث تفرقه می‌شود. من به فرزندم عمر تبریک می‌گویم که مرانه جنگیده و به شهادت رسیده است.»



شهید سلمان برجسته

رسول برجسته و پسر شهیدش سلمان برجسته اهل بخش «بنت» در شهرستان نیک شهر در سیستان و بلوچستان هستند که در گروه مقتدر «نبوین» برای دفاع از حرم جان کف نهاده و به‌عنوان مدافع حرم در دو گردان مختلف در سوریه جنگیدند.

نبوین از رزمندگان اهل سنت تشکیل شده که برای دفاع از اسلام ناب محمدی(ص) عازم سوریه شده‌اند. حاج رسول از آن کشته سربازهای دفاع مقدس است که رد جنگ و ترکش‌ها هنوز توی بدنش هست. هر دو مجاهد بزرگوار یک نگاه مشترک داشتند: اگر در جنگ بر دشمن غلبه کنیم که پیروزیم و اگر شهید شویم باز هم پیروزیم. پدر شهید برجسته از ورود به دمشق می‌گوید: «اول به زیارت حرم حضرت زینب(س) رفتیم. حرم در حلقه امن بود اما اطراف حرم خیلی خوب می‌شد رد جنایت داعش را دید. مدافعان حرم مثل جان شیرین خودشان از حرم دفاع می‌کردند. فرق نمی‌کرد چه شیعه چه سنی. ناموس اسلام برای همه ما عزیز بود.» وی معتقد است:«این زیارت قسمت هر کسی نمی‌شود. ما اولاد رسول(صلی‌الله علیه و آله) و اهل بیت ایشان را دوست داریم.»
حاج رسول در مورد زیارت نازمانه امام حسین(ع) نیز ابراز می‌دارد: «وقتی وارد شهبستان شدیم، دلم یک‌طوری شد. حرم خاتمِ مومنان را که دیدیم، گریه‌ام گرفت.»



حاجی در مورد جو جبهه‌های نبرد در سوریه خاطرنشان می‌نماید:«همزمان ما دوستان اهل سنتمان بودند که با هم اعزام شده بودیم. اولوهر آن رزمندگان شیعه نیز در کنار ما بودند و باهم در خط مقدم می‌جنگیدیم. شیعیان افغانستانی، عراقی و سوری در کنارمان بودند… همه با هم عملیات می‌کردیم. شیعه و سنی برادر و متحدیم و مقابل داعش می‌جنگیم…همزمان شیعه از حضورمان خوشحال شدند و تکریم‌مان کردند.»

پدر شهید ماهیت داعش را چنین افشا می‌نماید: «داعش ضداسلام است، شیعه و سنی ندارد… برخی گفتند داعشی‌ها اهل سنت‌اند و نباید با آنها جنگید، اما آنها مسلمان نیستند. ما آنها بودیم و دیدیم. مسلمان ماشه اسلحه‌اش را در دهان کودک شش ساله نمی‌چکاند. آنجا وطن سوری‌هاست اما چرا سر آنها در وطنشان بریده می‌شود؟ چرا فرزندان و ناموس سوری‌ها آنجا به حراج گذاشته می‌شوند؟ جبهه مقابل ما در سوریه هیچ مسلمانی نداشت. این را مطمئن هستم»

وی در موقعیت دیگری گفت: «داعشی‌ها خودشان را مسلمان جا زده بودند یا یک پرچم دروغین سیاه با نوشته «لا اله الا الله» از چهره مسلمان‌ها را بد کنند. نتیجه چه بود؟

اتحاد بیشتر و بهتر اهل سنت و شیعه برای نابودی‌شان.» پدر و فرزند در دو گردان مختلف در خط مقدم جبهه مقاومت و نزدیک مرز بودند. پیشروی می‌کردند و داعشی‌ها عقب‌نشینی، اما به کمین بر‌خورد کردند و بعد خبر آمد که ترکش خمپاره سلمان را شهید نموده است. حاج رسول در مورد وضعیتش پس از مدافع حرم شدن و شهادت پرافتخار فرزندش ابراز می‌دارد:

«من قبلاً به لطف خدا بین مردم حرمت داشتم اما حالا که مردم فهمید‌ه‌اند برای دفاع از خاک و ناموس اسلام رفته‌ام، خیلی عزت و احترام می‌گذارند. مولوی‌هایمان تا مسرا می‌بینند، می‌گویند: «جوان پاکت در راه اسلام شهید شد.»»

پدر شهید سلمان برجسته از دیدار با رهبری تعریف می‌کند: «دوست داشتم خودم هم بماتم و بیشتر جنگیم اما خانواده‌ام در زن را به خود آورد. فرمودند: بمایند و به خانواده که با مقام معظم رهبری داشتم، فرمودند: بمایند و به خانواده برسید. من هم گفتم: چشم! اگر دوباره جنگ شود می‌روم حتی اگر دشمن شهرگرم را بزند. اسلام یعنی تسلیم و ما باید از عقایدمان دفاع کنیم.»

پدر شهید بر این باور است: «مسلمان از ته قلب شوق دفاع از اسلام، حرم و شهادت داشت و روزی‌اش شد.»
و می‌گوید: «الحمدلله مسلمان من را پیش خدا و اسلام رویدیدم کرد.»

پدر شهید بر این باور است: «مسلمان از ته قلب شوق دفاع از اسلام، حرم و شهادت داشت و روزی‌اش شد.»
و می‌گوید: «الحمدلله مسلمان من را پیش خدا و اسلام رویدیدم کرد.»
پدر شهید بر این باور است: «مسلمان از ته قلب شوق دفاع از اسلام، حرم و شهادت داشت و روزی‌اش شد.»
و می‌گوید: «الحمدلله مسلمان من را پیش خدا و اسلام رویدیدم کرد.»
پدر شهید بر این باور است: «مسلمان از ته قلب شوق دفاع از اسلام، حرم و شهادت داشت و روزی‌اش شد.»
و می‌گوید: «الحمدلله مسلمان من را پیش خدا و اسلام رویدیدم کرد.»

دوشنبه ۱۰ آبان ۱۴۰۰
شماره ۲۵
ربیع‌الاول ۱۴۴۳ –



طوقی

مریم عرفانیان

چادر سیاه بر سر انداخت، قفس کبوترها را به دست گرفت و از خانه بیرون زد. دلشوره‌ای عجیب به جانش افتاده بود. صدای علی مدام در گوشش زنگ می‌زد: «اگه تا ماه دیگه نیومدم، به عهده وفا کنی مادر.»

از کوچه باریک به خیابان اصلی پیچید. سوت پسر همسایه که بالای بام گفت: به هوا می‌پراند، آمد. با فرسادی بلند گفت: «حاج خانوم… حاج خانوووم…»
یکباره به خود آمد، چادرش را توی صورت کشید و سر بلند کرد. پسر همسایه دست‌هایش را تکیه‌گاه کرده و روی لبهٔ بام خم شده بود. با سراسیمه‌ای به قفس کبوترها کرد و پرسید: «چند می‌فروشیون؟» زن، قفس را زیر بال چادرش پنهان کرد و جواب داد: «فروشی نیس.»

پسر با خندهٔ موزیانی‌ها دوباره فریاد زد: «دوونو!! ای پنج هزار تومن بابتشون پول میدم هالا…»
زن سر تکان داد و زیر لب گفت: «حرف حالیش نیست، گفتم که فروشی نیست.»

کبوترها توی قفس بال و پر می‌زدند. مثل همان روزی که عطر یاس همهٔ حیاط را پر کرده بود و پروانه‌ای رنگی، لای بوتهٔ یاس می‌چرخید. آن روز پسرش طرف آبی کنار گندم‌های توی قفس گذاشت. آن روز هم کبوترها در قفس بال بال می‌زدند. پسر، یکی از کبوترها را که دور گردنش طوق خاکستری داشت، گرفت. سر برگرداند و همان‌طور که طوقی‌اش را نوازش می‌کرد، به زن گفت: «نگا مادر، نگا چه چشای یاقوتی داره…»

آن‌وقت طوقی را به هوا پراند. صدای بال زدن کبوتر در گوش زن پیچید. طوقی از روی بوتهٔ یاس پنجه انداخته بر دیوار گذشت، روی بام ساختمان‌ها چرخي دایره‌وار زد و دوباره به طرف پسر برگشت و بر شانه‌اش نشست.

زن نگران پرسید: «کی برمی‌گدی علی جان؟ کی؟»
علی با انگشت، نوک طوقی‌اش را نوازش کرد: «برگشتمن بستگی به عملیات داره، شاید یه ماه، شایدم دو ماه… رفتیم با خودمه و برگشتمن با خداس.»

آن‌وقت کبوتر را دوباره توی قفس گذاشت. طوقی بقبوقویی کرد و دور خودش چرخید. پسر در قفس را بست.

می‌دونی چرا طوقی این‌قدر خوشحاله مادر؟
زن سر تکان داد: «هه… تا حالا این‌طور ندیده بودم…»
علی ساک قهوه‌ای رنگش را از زمین برداشت و ادامه داد: «آخه یه قولی بپش دادم، یعنی به همه‌شون قول دادم… به همه‌شون.»
زن سستنی آب و آیینه را به دست گرفت و دنبال او از پله‌های سنگی ایوان پایین دود.

علی خندید: «قول دادم ماه بعد وقتی برگشتم، همه رو بیرم حرم امام رضا رها کنم…»
هنوز پسر در از باز نکرده بود که زن با تردید پرسید: «اگه دیر کردی چی؟ اون‌وقت میشی پسر بدقول…»

علی، ساک را دست به دست کرد و سر برگرداند. زن سینی به دست، پشت‌سرش ایستاده بود. صدای پسر در گوشش طنین انداخت: «اگه برگشتمن، نمی‌خوام پیش کفتر بدقول بشم…»

دل زن فرو ریخت. پسر در را باز کرد و قدم در کوچهٔ باریک گذاشت. زن کاسه آب را از توی سینی برداشت. تصویر آسمان در آفاب افتاده بود. چند دانه یاس سفید میان آسمان چرخ می‌خوردند که دوباره صدای پسر در گوشش پیچید: «به عهده وفا می‌کنی مادر؟ آره؟»
قلب زن لرزید. کاسه آب را پشت‌سرش خالی کرد.
– ایشالا خودت میای و بدقول هم نمی‌شی…
این را گفت و به خیسی آب که نقش نامفهومی را بر آسفت کوچک کشیده بود، خیره ماند.

در قفس را که باز کرد، کبوترها یکی‌یکی بیرون آمدند. آن یکی که بال و پر سفیدتری داشت، روی سفاخانه پرید. یکی دیگر بر لبهٔ خاکستری حوض نشست. طوقی دور خودش چرخ زد، از قفس بیرون آمد و دوباره دور خودش چرخ زد؛ بقبوقویی کرد و به طرف گنبد پرواز کرد.

زن چادر سیاهش را بر صورتش کشید تا کسی خیسی نگاهش را نبیند.

روی ایوان نشست. به شاخهٔ بی‌برگ یاس چشم دوخت. چند پر سفید و سیاه توی قفس خالی چرخ می‌خورد. نفسی عمیق کشید. بوی پاییز در مشامش پیچید. خنکی باد زیر پوستش دودید و تنش مورمور شد. چادر گذارش را بر شانه انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «به عهدهٔ هم وفا کردم علی جان! چرا هنوز خبری نشد…»

سوت پسر همسایه رعشه بر اندام زن انداخت. چشم از قفس خالی گرفت و به دنبال صدای بال‌بال زدن کبوتری، لبهٔ دیوار را از نظر گذراند. دلش یکباره فرو ریخت. اولش فکر کرد یکی از کبوترهای همسایه است، اما دقیق‌تر که شد، کبوتر را شناخت. طوقی بود، طوقی پسرش!
روی لبهٔ دیوار نشست و در پره‌ای سفیدش کز کرده بود. زن به سختی از جا بلند شد. چادر گذارش را به کمر بست و تا کنار بوته یاس پیش رفت. سر بلند کرد. طوقی با چشم‌های یاقوتی به او خیره مانده بود.

صدای پسر در گوشش پیچید: «نگا مادر چه چشای یاقوتی داره…»

رو به طوقی آرام گفت: «هالا… چرا برگشتی! نکنه تو هم نگران علی بودی؟ هنوز که خبری نیس، حتمی تا چند روز دیگه برمی‌گردد…»
تق تق ضربه‌های در، زن را به خود آورد. سر تکان داد و دوباره گفت: «حتمی میرایه…»
حواس که ندارد، همیشه این وقت روز برمی‌گردد. بازم کلید رو کنار باب عکس علی، روی طاقچه جا و همان‌طور که به طرف در می‌رفت، بلندتر گفت: «وومدم میرزا، وومدم…»

در را که باز کرد، دلش یکباره تهی شد. به جای میرزا، مردی جوان پشت در ایستاده بود. هم‌قامت و هم‌لباس پسرش علی!
– منزل علی قضایی؟

من و من‌کنان قضایی سسری به تأیید حرفش تکان داد. جوان، ساکی را به طرفش گرفت و چیزی گفت. اما زن، حرف‌های او را نمی‌شنید. شانه‌هایش لرزید. دست و پایش سست شد و همان‌جا بر زمین زانو زد. سوت پسر همسایه در وجودش طنین انداخت. سرس برگرداند. با نگاهی خیس، طوقی را روی لبهٔ دیوار جست‌وجو کرد. خبری از طوقی نبود!

با الهام از خاطرهٔ مادر شهید علی قضایی